

مسافری با تصویر پارچه‌ای

قصه‌ای که می‌خواهم تعریف کنم نه رؤیاست و نه مجموعه‌ای از اوهام، پس لابد آن مسافر با آن تصویر پارچه‌ای دیوانه بوده است؛ یا ممکن است نگاه من گویی از ورای بلوری جادویی به گوشه‌ای از دنیایی دیگر افتاده باشد، همان طور که رؤیا اغلب فرد را به قلمروهای جهان فراطبیعی می‌برد یا همان طور که دیوانه چیزهایی را می‌بیند و می‌شنود که ما افراد عادی قادر به درکشان نیستیم.

یک روز شرجی و ابری در گذشته‌ای نامعلوم، از سفری تفریحی به اوئوتسو^۱ برمی‌گشتم، از همان شهری که در ساحل دریای ژاپن قرار دارد و به داشتن سراب‌های بسیار شهره است. هر بار این قصه را تعریف می‌کنم، آن‌هایی که مرا خوب می‌شناسند بنای مخالفت می‌گذارند و اشاره می‌کنند که من هرگز به اوئوتسو نرفته‌ام. آنگاه خود را بیش از همیشه متحیر و سرگردان می‌بینم، چون هیچ مدرکی ندارم که ثابت کند به راستی آنجا بوده‌ام، از خود می‌پرسم: «نکنند تمامش خواب‌وخیال بوده است؟»

اما اگر این طور باشد، چگونه می‌توان رنگ‌های زنده‌ای را توجیه کرد که

بزرگ‌نمایی شده بودند، مانند کرم‌های سیاهی که زیر میکروسکوپی قرار گرفته باشند و از ورای لنزی تنظیم‌نشده به چشم آیند. گه‌گاه نیز شکل ابری عجیب‌وغریب به خود می‌گرفتند. محل ابر واقعی را می‌توان به وضوح تشخیص داد، اما در این مورد متوجه شدم که فاصله بین سراب و بیننده‌اش به طرزی غیرعادی بی‌حدومرز است. این فاصله نامشخص باعث می‌شد سراب خوفناک‌تر از آن چیزی باشد که تصور کرده بودم.

گاه سراب شکل گولی هراس‌انگیز را به خود می‌گرفت که در آسمان دوردست معلق بود؛ بعد یکباره هیئت غبارآلود و هیولایی دیگری به خود می‌گرفت که در چند سانتی متری صورتم عرض‌اندام می‌کرد. بعضی اوقات به سان نقطه‌ای غول‌آسا و تیره درست مقابل دیدگانم بود. یک لحظه بعد، مثلثی سترگ و لرزان بود که کم‌کم بزرگ‌وبزرگ‌تر می‌شد؛ بعد ناگهان آن هم بی‌خبر فرومی‌ریخت. همان توده وصف‌ناپذیر دوباره به سرعت ظاهر می‌شد، این بار افقی کش می‌آمد و مانند قطاری دراز حرکت می‌کرد. اما پیش از آنکه درست در مرکز دید قرار گیرد، باز هم پراکنده می‌شد و خود را به شکل چیزی شبیه ردیفی از درختان صنوبر درمی‌آورد.

به رغم تمام این تغییرشکل‌ها، فرایند انتقال هر بار چنان ظریف و تدریجی بود که گویی حس نمی‌شد. چه‌بسا نیروی سحرآمیز این سراب همه ما را افسون کرده بود. در این صورت، شاید همان نیروی غیرطبیعی همچنان مرا در چنگ خود نگه داشته بود، حتی وقتی در قطار به سوی خانه‌ام برمی‌گشتم. پس از آنکه دو ساعت بی‌وقفه ایستادم و به صحنه‌های رازآلودی خیره شدم که در آسمان به نمایش درآمده بود، باید بگویم وقتی اونوتسورا ترک کردم و شبانه راه خانه را پیش گرفتم، حس و حالی عجیب بر من مستولی بود.

درست ساعت شش غروب بود که در ایستگاه اونوتسو سوار قطار توکیو

شدم. به دلایلی نامعلوم—یا شاید در مورد قطار آن خط عادی بود—واگن درجه‌دویی که در آن نشسته بودم مانند کلیسایی پس از مراسم نیایش، کم‌وبیش خالی بود. همین‌که پا به واگن گذاشتم دیدم که تنها یک مسافر در دورترین گوشه آن جا خوش کرده است.

کمی بعد قطار راه افتاد، لکوموتیو بار سنگین خود را در امتداد ساحل متروک به حالتی یکنواخت می‌کشید و پت‌پت‌کنان حرکت می‌کرد، بعد وقتی داشت بالا می‌رفت صدای ناله و خس‌خس بلند شد. اکنون تابش سرخ غروب در میان دریای باتلاق‌مانند به سختی تشخیص داده می‌شد. قایقی بادبانی که به شکلی غریب بزرگ به نظر می‌رسید، به نرمی در میان مه و غبار جلو رفت. غروبی گرم و شرعی بود، هوا گویی از اکسیژن تهی شده بود—حتی نسیم‌های گاه‌وبیگاهی که از پنجره گشوده به درون واگن می‌خزید، ضعیف و رقیق بود. مجموعه‌ای از تونل‌های کوتاه و ردیف‌هایی از تیرک‌های چوبی که برای ممانعت از هجوم برف علم شده بودند، به سرعت از جلوی دیدگانم عبور کردند و باعث شدند منظره دریا و آسمان پیش رویم قایم‌موشک بازی کند.

همان‌طور که قطار غرش‌کنان از پرتگاه آیاشیراز وارد می‌شد، تاریکی شب ما را فراگرفت. درست در همین لحظه، مسافر دیگری که در آن واگن نیمه‌روشن حضور داشت از جای خود تکان خورد و ایستاد. من که بی‌دلیل تماشایش می‌کردم، دیدم پارچه بزرگی از ساتن مشکی روی صندلی‌اش پهن کرد. درونش شیئی تخت به ابعاد حدوداً شصت در نود سانتی‌متر پیچاند که پیش از این به پنجره تکیه داده شده بود. حرکات مرده به نحوی حس ترس و وحشت را به من القا می‌کرد.

آن شیء تخت که تصور کردم نوعی لوح است، تا آن وقت رو به پنجره قرار گرفته بود و من مایل بودم دلیلش را بدانم. حالا که شیء را جابه‌جا می‌کرد

نگاهم به جلوی آن افتاد و دیدم که تصویری پارچه‌ای است با رنگ‌های تند و به طرز عجیبی زنده که با نمونه‌های عادی این هنر کم‌اهمیت فرق دارد. کنجکاوی‌ام برانگیخته شد، به دقت به مالک این شیء عجیب نگریستم و در کمال حیرت دیدم که ظاهر خودش حتی عجیب‌تر است. لاغر و لنگ‌دراز، کت گشاد دست‌دوژی به تن داشت، با یقه باریک و شانه‌های افتاده و شلواری با همان دوخت از مدافتاده. در نگاه اول چهره‌ای به نسبت خنده‌دار داشت. اما همان‌طور که خیره به او نگاه می‌کردم، متوجه شدم لباس‌های کهنه‌اش سخت پرازنده‌اش است.

صورتش رنگ‌پریده و تکیده بود، خطوط چهره‌اش به وضوح نشان می‌داد مردی است با هوشی فراتر از حد عادی. اما آنچه بیش از همه مرا تحت تأثیر قرار داد چشم‌هایش بود که به نظر می‌رسید با نوری غیر عادی می‌درخشد. وقتی به موهای سیاه و براقش نگاه می‌کردم که از فرق باز شده بود، حدس زدم که حدود چهل سال سن دارد. اما همین‌که چشمم به چهره پرچین و چروکش افتاد بلافاصله بیست سال دیگر به آن اضافه کردم. در واقع، چه بسا اختلاف آشکار میان موهای شبق‌فام براق و چهره پراژنگش بود که باعث می‌شد آن قدر معذب باشم.

پس از آنکه کار پیچیدن لوحش را تمام کرد، ناگهان به سمت من نگریست. من که غافلگیر شده بودم فرصت نداشتم رویم را برگردانم و نگاهمان با هم تلاقی کرد. وقتی دیدم که با کمرویی لبخند می‌زند، با تکان سر سلامش را پاسخ دادم.

در اثنايي که قطار با سروصدای زیاد از دو ایستگاه دیگر می‌گذشت، ما در دو سوی مخالف واگن سر جای خود ماندیم، گاه نگاهی دزدکی به هم می‌انداختیم و بعد اگر حین این کار غافلگیر می‌شدیم، شرم‌زده رو برو می‌گردانیدیم.

حالا بیرون هوا کاملاً تاریک شده بود. در حالی که صورتم را به پنجره فشار